

خدا چون سلام به روی ماهت...

# استاد ازدها

## جلد ۱: ازدهای زمین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!





ازدهای زمین

# استاد ازدها

نویسنده: تریسی وست  
تصویرگر: گراهام هاوِلز  
ترجمه: رویا زنده‌بودی

سرشناسه: وست، تریسی، ۱۹۶۵م - West, Tracey  
 عنوان و نام پدیدآور: اژدهای زمین / نویسنده تریسی وست: مترجم رویا زنده‌بودی  
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶  
 مشخصات ظاهری: ۹۶ ص:، مصور: ۱۴/۵×۲۰ س.م  
 فریوست: استاد اژدها؛ ۱  
 شابک: ۳-۱۶۶-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۷-۰ دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۱۶۷-۰  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: عنوان اصلی: [2014], Rise of the earth dragon., ب.ج  
 یادداشت: گروه سنی: ب.ج  
 موضوع: داستان‌های تخیلی  
 موضوع: Fantastic Fiction  
 موضوع: اژدها -- داستان  
 موضوع: Dragons -- Fiction  
 شناسه افزوده: هاوِلز، گِراهام، تصویرگر  
 شناسه افزوده: Howells, Graham  
 شناسه افزوده: زنده‌بودی، رویا، ۱۳۷۱- - مترجم  
 رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۶ الف ۶۱۷ و ۱۳۰ دا  
 شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۸۳۹۶۶



## انتشارات پرتقال استاد اژدها

جلد ۱: اژدهای زمین  
 نویسنده: تریسی وست  
 تصویرگر: گراهام هاوِلز  
 مترجم: رویا زنده‌بودی  
 ویراستار: فاطمه فدایی حسین  
 مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی  
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / افسانه قربانی  
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
 شابک: ۰-۱۶۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰  
 نوبت چاپ: اول - ۹۷  
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ  
 قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthghaal.com



kids@porthghaal.com

# فهرست



- ۷ فصل ۱. پیش به سوی قلعه!
- ۱۴ فصل ۲. سنگ اژدها
- ۲۱ فصل ۳. باز هم اژدها!
- ۲۵ فصل ۴. کرم
- ۳۰ فصل ۵. یک کاری بکن!
- ۳۶ فصل ۶. یک دوست جدید
- ۴۱ فصل ۷. یک خواب عجیب
- ۴۷ فصل ۸. تمرین پرواز
- ۵۵ فصل ۹. زمزمه‌ها
- ۶۰ فصل ۱۰. داستان کرم
- ۶۷ فصل ۱۱. صدایی در شب
- ۷۱ فصل ۱۲. یک نقشه‌ی محرمانه
- ۷۷ فصل ۱۳. مشکل در تونل
- ۸۱ فصل ۱۴. گیر افتادن!
- ۸۷ فصل ۱۵. غافلگیری کرم
- ۹۱ فصل ۱۶. این تازه شروع کار است





## پیش به سوی قلعه!

در یک سرباز شاه را که سمت او می‌آمد، ندید. داشت توی زمین مزرعه‌شان دنبال پیاز می‌گشت. پیاز سفید و تپلی را کشید بیرون. کرمی روی آن راه می‌رفت. در یک از کرم نمی‌ترسید؛ او پسر یک مزرعه‌دار بود. از وقتی یادش می‌آمد پدر و مادرش داشتند در سرزمین بزکین پیاز می‌کاشتند. او هم باید تا آخر عمر از زمین پیاز بیرون می‌کشید، چه می‌خواست چه نمی‌خواست.

دریک کرم را بلند کرد.  
گفت: «سلام کوچولو!» و کرم را دوباره روی زمین گذاشت.



صدای بلندی از پشت سرش گفت: «تو دریکی؟»  
دریک از جا پرید. پشت سرش را نگاه کرد. یکی از سربازهای  
شاه بود که سوار اسبی سیاه به سمتش می‌آمد. ریش زردرنگی  
داشت. روی لباسش علامت اژدهای طلایی دوخته شده بود؛ نشان  
پادشاه رونالد شجاع.

دریک گفت: «بله، من دریکم.» صدایش می‌لرزید. سربازهای شاه  
هر وقت پا به مزرعه‌ها می‌گذاشتند، معنی‌اش این بود که یکی از  
مزرعه‌دارها توی دردرس افتاده.



سرباز، سوار اسبش، به طرف دریک آمد. دستش را دراز کرد،  
دریک را بالا کشید و روی اسب گذاشت.  
دریک فریاد زد: «هی! چی کار می‌کنی؟» سرباز جوابی نداد.  
مادر دریک از کلبه‌شان بیرون دوید.  
داد زد: «صبر کن ببینم! پسرم رو کجا می‌بری؟»  
سرباز گفت: «پیش شاه رونالد.»  
قلب دریک کمی تندتر تپید. همیشه دلش می‌خواست شاه را  
ببیند.  
مادرش داد زد: «ولی دریک فقط هشت سالشه!» بدو بدو آمد  
سمت اسب.



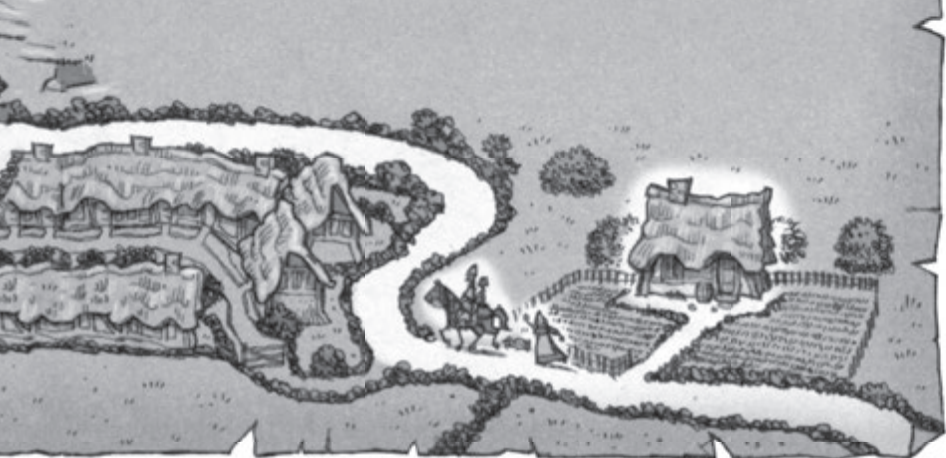
سرباز گفت: «پادشاه اون رو انتخاب کرده.»  
دریک از خودش پرسید: واسه چی منو انتخاب کرده؟  
حواسش بود از سرباز چیزی نپرسد. رعیت‌هایی مثل دریک تا وقتی از شان سؤالی نمی‌پرسیدند، حق حرف زدن نداشتند.

سرباز گفت: «پادشاه مراقبشه!» بعد اسبش را هی کرد و راه افتاد.

مادرش از پشت سرشان فریاد زد: «دریک، به حرف پادشاه گوش کن!»

دریک تا حالا هیچ وقت سوار اسب نشده بود، برای همین محکم آن را چسبید.

به تاخت توی دهکده پیش می‌رفتند، و قلب دریک تاپ‌تاپ می‌زد. از روی پل سنگی پریدند و بالاخره جلوی قلعه‌ی پادشاه رونالد ایستادند.





سرباز به دریک کمک کرد از اسب پایین بیاید. در قلعه را باز کرد و دریک را هل داد تو. از مقابل نقاشی‌ها و مجسمه‌ها و آدم‌هایی با لباس‌های پر زرق‌وبرق رد شدند. از راهروها گذشتند. سرباز، با قدم‌های محکم، پشت سر دریک می‌آمد. دریک دلش می‌خواست به همه‌چیز نگاه کند، ولی تا سرعتش کم می‌شد، سرباز هلش می‌داد. بعد به پله‌ها رسیدند. پایین و پایین و پایین‌تر رفتند. سرباز جلوی دری ایستاد.

دریک بالاخره پرسید: «داریم کجا می‌ریم؟»  
سرباز جواب داد: «ما جایی نمی‌ریم. به سلامت!» و بدو بدو از پله‌ها بالا رفت.

دریک داد زد: «هی! منظورت چیه؟» ولی حالا دیگر تنها بود.





دریک به در بزرگ سنگی نگاه کرد. ترسیده بود، ولی بیشتر از آن، کنجکاو شده بود. در را هل داد و باز کرد و دید...



... دارد صاف توی صورت قرمز و بزرگ  
یک اژدها نگاه می‌کند!  
پلک زد. چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد.  
و بعد... ووووشششش... اژدها گلوله‌ی آتشین  
بزرگی از دهانش بیرون داد!



## سنگ ازدها

در یک از جلوی در کنار پرید. گلوله‌ی آتش درست از  
بیخ گوشش گذشت!

صدای فریاد کسی را شنید: «والکن، بشین!»  
در یک بلند شد. دختر موقرمزی توی چهارچوب در  
ایستاده بود.

رو به اژدها گفت: «آتیش‌بازی بسه!» اژدها فلس‌های براق و سرخ‌رنگ، و دُم بلند و کلفتی داشت. دو بال بزرگ هم از پشتش بیرون زده بود.

دریک با خودش فکر کرد: اژدها اصلاً وجود ندارد. ولی داشت اژدها را می‌دید. گرمای آتش او را هم حس کرده بود. مرد قدبلندی از کنار دختر گذشت. ریش دراز و سفیدی داشت. کلاه نوک‌تیز و شل سبز تیره‌ای پوشیده بود. مرد گفت: «خوش اومدی، دریک! من گریفیت هستم، جادوگر پادشاه.»

دریک با خودش گفت: جادوگر؟  
حالا کلی سؤال داشت! پرسید:  
«این اژدهاست؟»

دختر گفت: «فقط یه اژدها نیست. اون اژدهای منه. والکن بهترین اژدها تو تمام این سرزمینه!»



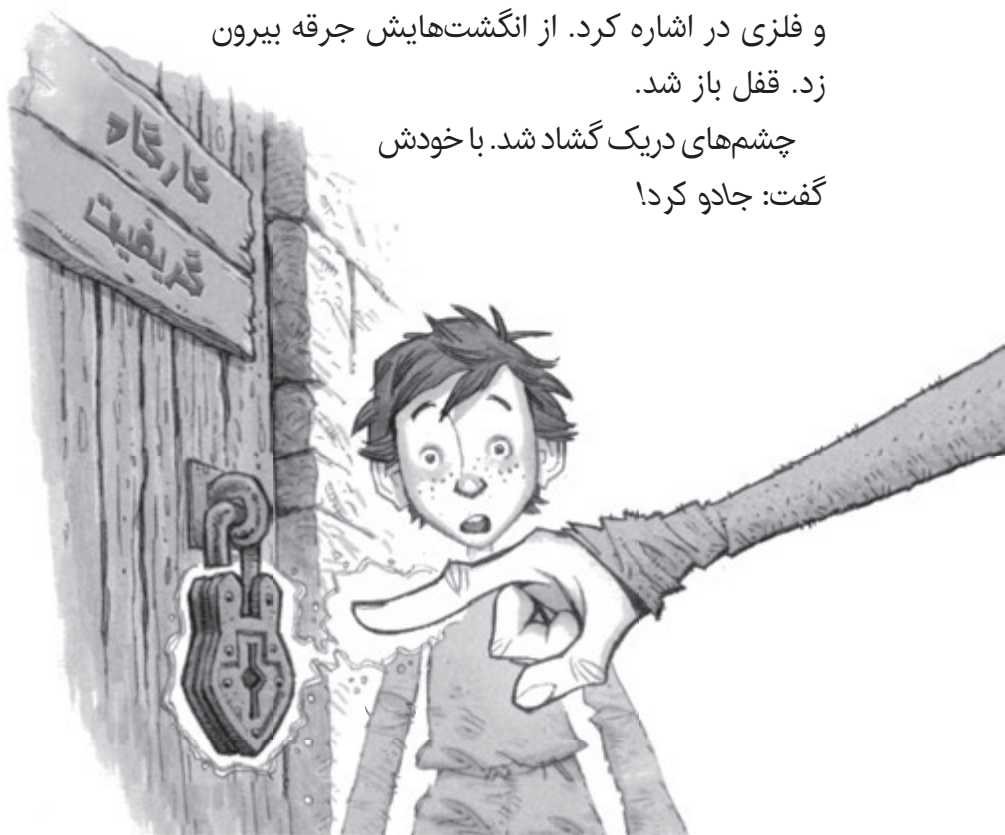
گریفیت گفت: «دریک، این زُوریه. روری، لطفاً  
والکن رو از اینجا ببر. به بقیه هم بگو من زود  
میام.»

دریک با خودش گفت: بقیه؟!  
دختر آه کشید. «چشم. بیا بریم والکن.» و اژدها  
را با خود برد.

جادوگر دریک را به تالار تاریکی راهنمایی کرد.

دریک پرسید: «آقا، من واسه چی اینجا؟»  
گریفیت جوابی نداد. جلوی دری ایستاد و به قفل بزرگ  
و فلزی در اشاره کرد. از انگشت‌هایش جرقه بیرون  
زد. قفل باز شد.

چشم‌های دریک گشاد شد. با خودش  
گفت: جادو کرد!





دنبال گریفیت رفت و وارد اتاقی شد پر از چیزهای عجیب و غریب. بطری‌هایی را دید که با آب‌های رنگی و پودر پر شده بودند.



گریفیت یک جعبه‌ی چوبی برداشت. روی جعبه نقش‌های مختلفی از اژدها کنده بودند. جعبه را باز کرد و گفت: «تو برای این اینجاایی.»

دریک توی جعبه سرک کشید. سنگ سبزرنگی، به بزرگی سرش،  
توی جعبه می‌درخشید.

جادوگر گفت: «سنگ اژدها به من گفت تو قلب اژدها داری.» با  
دستش آرام به سینه‌ی دریک ضربه زد.

دریک پرسید: «وا... وا... واقعاً؟» چشم‌هایش گشاد شده بود.  
گریفیت گفت: «آره. هر کی قلب اژدها داشته باشه، اژدهابان  
پادشاه رونالد می‌شه.»

دریک درباره‌ی سنگ اژدهای جادویی چیزهایی شنیده بود،  
ولی هیچ‌کدام را باور نکرده بود. حالا سوالات یکی‌یکی از ذهنش  
بیرون می‌ریختند.



«سنگ اژدها از کجا می‌دونه من قلب اژدها دارم؟ شما چه طوری منو پیدا کردید؟ اژدهابان چیه؟ چرا شاه رونالد اژدهابان لازم داره؟»  
گرفیت گفت: «این سنگ قدیمیه، پر از معماست. حتی منم جادوش رو کامل نمی‌فهمم. اژدهابان می‌تونه با اژدها ارتباط برقرار کنه. و در مورد شاه هم باید بگم... اون عاشق اژدهاست. ولی نمی‌تونه کنترلشون کنه.»

دریک پرسید: «پس غیر از والکن بازم اینجا اژدها هست؟»  
جادوگر نیشخندی زد: «آره، هست.»

یک گردنبند طلایی که سنگ سبزی از آن آویزان بود، به دریک داد و گفت: «این یه قسمت از سنگ اژدهاست. بهت کمک می‌کنه با اژدهات ارتباط برقرار کنی.»





قلب دریک از خوشحالی تپید. با خودش فکر کرد: اژدهای من؟  
من یه اژدها دارم؟ سنگ را گذاشت توی جیبش.  
جادوگر به او هشدار داد: «دریک، مراقب باش. اژدهاها موجودات  
خطرناکی‌ان. حتی سنگ اژدها هم نمی‌تونه تو رو در مقابل قدرت  
اونا حفظ کنه.»

دریک پرسید: «کدوم قدرت؟»  
جادوگر، بدون اینکه حرف دیگری بزند، او را بیرون برد.